

# به آسمان تهران که رسیدی



تبم تند و سوزنده بود. خودم میفهمیدم هذیان میگویم لیکن قدرت خویشتن داری نداشتم. سست و بی حال شده بودم. مثل اینکه زیر پوستم آتش ریخته بودند و جسم را بخار آب گرم میدادند. از عرق خیس میشدم و عجیب اینکه تب پائین نمیآمد. گو اینکه شدت از قیافه پیرزن انگلیسی صاحبخانه ام بدم میآید ولی چاره نداشتم جز آنکه از او کمک بخواهم. دستم را دراز کردم که دکمه زنگ را بفشارم، باز موفق نشدم. چشمم جائی را نمیدید و یا اگر تشخیص میدادم زاویه ها را اشتباه میکردم.

چقدر بیماری در غربت سخت است جائی که نه مادر هست و نه پدر و نه دست نوازشگر مهربانی که بر پیشانی تب داران بنشینند. داشت گریه ام میگرفت. بصدائی با خود حرف میزدم و مینالیدم و بدرگاه خدا

شکوه میبردم که اگر کسی پشت در بود میشنید. درست در همین موقع در باز شد و سایه ای نمودار گردید. از پشت پرده اشکی که دیدگانم را پوشانیده بود هیکل زشت و بی قواره (میس هارپر) صاحبخانه ام را تشخیص دادم. با صدائی که بیشتر بصدای پسر بچه های تازه بالغ شده شباهت داشت غرغر میکرد و نزدیک میآمد. بشقابی سوپ در دست داشت. باز همان سوپ کلم لعنتی که بوی پهن تازه طویله سرکوچه خودمان را میداد. بوی پهن باران خورده. از دیدن بشقاب سوپ حال تهوع پیدا کردم و روی خود را برگردانیدم. او حال مرا دریافت و بشقاب را با قطعه نانی که در بشقاب دیگری زیر آن نهاده بود که تازه بماند روی میز زد و گفت: - خیال میکنی چی باید برایت درست کنم؟ من آشپز تو نیستم. میخوروی بخور، نمیخوروی نخور.

این را گفت و بطرف در اتاق برگشت. بزحمت روی تخت نیم خیز شدم و گفتم: - گوش کن میس هارپر. گوش کن. اگر نمیتوانی از من پذیرائی کنی لااقل به سفارت ایران اطلاع بده. تلفن کن. بگو یک دختر ایرانی که پانسیونر من است بیمار شده و احتیاج به کمک دارد و... او حرف مرا ناتمام گذاشت و همانطور که غرولند میکرد از اتاق بیرون رفت. انتظار داشتم که به سفارت ایران تلفن کند. ولی او بجای سفارتخانه به یک موسسه مذهبی مسیحی اطلاع داده بود. کاری که برای گداها میکنند و گناهکاران و بیماران بیگانه و تهیدست. ساعت ده صبح بود در اتاق باز شد و یک خواهر روحانی با لباس سیاه و کلاه سفید بدرون آمد و با روئی خوش و لبی خندان سلام گفت و کنار بستر من نشست و مویم را نوازش کرد. در همان نظر اول از قیافه اش خوشم آمد. پوستی

سبزه، دیدگان سیاه و شفاف و سیمائی شیرین داشت. وقتی میخندید دندانهای سفیدش در زمینه چهره گندمگونش منظره ای جالب بوجود میآورد. با مهربانی از من پرسید: - دکتر آمده شما را ببیند.

جواب دادم: - نه. پول دارم اما کسی رو ندارم برایم دکتر بیاورد. میس هارپر هم میگوید تنها هستم و نمیتوانم پانسیون را رها کنم و بدنبال طبیب از این خیابان به آن خیابان بروم.

دیگر سؤال و جواب را ضروری نمی دانست. برخاست و رفت و یکساعت بعد با یک پزشك برگشت. دکتر مرا معاینه کرد و بیماریم را مولود تغییر آب و هوا و سرماخوردگی و نداشستن عادت برای زندگی در هوای مه آلود لندن تشخیص داد. نسخه نوشت و رفت. هنوز نه نام خواهر روحانی را میدانستم و نه او اسم مرا سؤال کرده بود. وقتی میخواست برای گرفتن دارو بداروخانه برود پرسیدم:

- خواهر روحانی، اسم شما چیست؟

تیسمی کرد و جواب داد: - همین مرا خواهر روحانی بنام. آسانتر است.

باینطریق فهمیدم نمیخواهد نام واقعی خود را بگوید. لذا دیگر اصراری نکردم و تا روز بعد حرفی نزدم. خوشحال شدم که او نزد من می ماند. او تسکین بزرگی بود. یکدختر سبزه و زیبا و خداشناس که نه بخاطر پول بلکه برای جلب رضای پروردگار به من محبت بقیه در صفحه بعد

میکرد.

چون شب قبل نخوابیده بودم، دکتر يك آمپول خواب آور برای من نوشته بود که خود خواهر روحانی تزریق کرد. دانستم بهمین علت او را برای پرستاری از من برگزیده اند که با نرسینگ آشنائی دارد و از عهده تزریق آمپول و امور دیگر مربوط به پرستاری برمیآید. غروب که آمپول را تزریق کرد به خواب سنگینی فرو رفتم. نیمه شب بیدار شدم. هنوز پلکهایم را نمی توانستم باسانی باز کنم. با اینحال بباد خواهر روحانی افتادم و در اتاق نیمه تاریک نگاهم را بدنبالش فرستادم. او را نیافتم. غم دلم را پر کرد. فکر کردم مرا تنها گذاشته و رفته است. چراغ خواب بالای سرم روشن بود. دست دراز کردم که ساعت را از زیر بالش بردارم. میخواستم ببینم ساعت چیست؟ موفق نشدم دستم را تا محلی که ساعت را گذاشته بودم برسانم. نالیدم و با خود گفتم:

- مامان. مامان کجائی که ببینی دارم میمیرم. مامان...

در همین اثناء صدای خش خشی شنیدم و چون سرم را بطرف صدا برگردانیدم خواهر روحانی را مشاهده کردم که پائین تخت من روی زمین دراز کشیده و پشتی صندلی راحتی را زیر سر نهاده است. کلاهش را، کلاه لبه دار و سفیدش را از سر برداشته و بجای آن دستمال سیاهی مثل چهارقد زنان قدیمی بسر بسته بود که گیسوانش را می پوشانید. با کمال تعجب نشست، و همانطور نشسته دست چپ مرا در دست گرفت و بزبان فارسی گفت: - چته؟ با مامان چیکار داری؟ بنظرم فراموش کردی که مامان از اینجا خیلی دوره.

چیزی نمانده بود از حیرت جیغ بکشم. او فارسی حرف میزد. فارسی تهرانی با لهجه ای شیرین. بسیار شیرین. يك لحظه حس کردم که در مدرسه با یکی از دوستانم حرف میزنم. با یکی از دختران تهران قشنگ خودمان. بخود گفتم شاید خواب می بینم. ولی نه. بیدار بودم. پلک ها را بهم زدم برای اینکه مطمئن شوم بیدار هستم. بیدار بودم. کاملاً بیدار و هوشیار. با دست راستم دستش را گرفتم و خودم را بزحمت بسوی کشیدم و گفتم:

- خواهر روحانی. تو فارسی حرف میزنی.

ناگاه مثل اینکه بخود آمده بود، مثل اینکه متوجه اشتباه خویش شده بود به انگلیسی اظهار داشت:

- اوه نه نه، انگلیسی حرف میزدم.

ولی من اشتباه نمی کردم. بگوش خود شنیده بودم و هیچ جای تردید باقی نمی ماند. از شوق بیشتر و فزونتر اشک در چشمانم جمع شد و ملتسمانه گفتم: - خواهر روحانی نباید دروغ بگه. من که کابوس نمی بینم. بیدارم. با واقعیت روبرو هستم. تورو لمس می کنم. صداتو میشنم. روی دو زانو پای تخت من نشست. دستهایم را میان دو دست ظریفش فشرد. سر را نزدیک آورد تا گونه اش روی گونه من قرار گرفت و با صدائی نجوا مانند گفت:

- راست میگویی. من فارسی حرف میزنم. ایرانیم. تهرانی هستم. اما فراموش کن عزیزم...

حرفش را بردم. بالتماس افتادم. میخواستم او را بشناسم. چیزی برای من حیرت انگیزتر از این نبود که يك دختر ایرانی در لباس رهبانیت مقیم صومعه ای در لندن باشد.

- آخه چطور؟ تو اینجا، توی این لباس چیکار میکنی؟

با لحن کاملاً جدی تری جواب داد:

- گفتم که فراموش کن. هیچی نمیتونم بهت بگم. ببین خواهرم. من از تو نپرسیدم کی هستی؟ اسمت چیه؟ پدرت کیه؟ مادرت کجاس؟ هیچی. لازم ندارم پرسیم. من و تو نه بعلمت هم نژاد و هموطن بودن بلکه تحت تاثیر يك عامل خدائی و انسانی بهم نزدیک شدیم. من روی وظیفه مذهبی اومدم دارم بتو خدمت می کنم. فردا یا پس فردا که حالت خوب بشه میروم. دوباره برمیگردم به صومعه پیش مادر روحانی (کارین). دیگم همدیگرو نمیبینیم. از من هیچی نپرس چون جواب درستی بهت نمیدم اونوقت خجالت می کشم. ناراحت میشم. منو ناراحت نکن.

همانگونه که من روی کنجکاری برای شناختن او بالتماس افتاده بودم او نیز ملتسمانه و مصرانه هويت خویش را پنهان میکرد و از من میخواست که دست از سماجت بکشم. گونه تب دار مرا بوسید و از جا برخاست و يك ساعت جیبی مردانه با زنجیر نقره ای کلفت از جیب قبای سیاه خویش بیرون کشید، نگاهی کرد و گفت: - ساعت يك و بیست دقیقه اس.

این جمله را نیز بفارسی ادا کرد ولی بلافاصله بانگلیسی ادامه داد: - خوب است. هفت ساعت و نیم خوابیدی. دکتر بمن قول داده که فردا حالت خوب میشود. در این صورت من میتوانم به صومعه برگردم. خیلی کار دارم.

- متاسفم که باعث ناراحتی تو شدم خواهر روحانی.

- نه. نه. من خیلی خوشحال هستم. حالا بخواب. تو هنوز بااستراحت مداوم احتیاج داری.

بر بالین من نشست. گیسوانم را نوازش کرد تا بخواب رفتم. فردا نزدیک ظهر تب من قطع شد. البته دکتر میتوانست طی چند ساعت تب مرا قطع کند و پائین بیاورد اما اینکار را نکرد زیرا پزشکان انگلیسی حتی المقدور از تجویز آنتی بیوتیک خودداری میکنند. تب قطع شده بود لیکن من خوشحال نبودم چون میدیدم که خواهر روحانی دست و پای خود را جمع میکند که از پانسیون برود و مرا تنها بگذارد. بعدازظهر برای خداحافظی نزد من آمد و دستهایم را بدست گرفت و تبسم بر لب بانگلیسی گفت:

- خوب خواهر. من میروم. امروز و فردا را هم استراحت کن. از پس فردا میتوانی به دانشکده بروی. خداحافظ.

دستش را کشید. من انگشتانش را نگاه داشتم و گفتم:

- نه. نمیذارم بری. باید لااقل به یه سؤال من جواب

بقیه در صفحه 20

## به آسمان تهران که رسیدی...

بدی.

- بشرطی که به سوال باشه.

- نمیتونم با به سوال و به جواب خودمو راضی کنم. بمن بگو توی صومعه چیکار میکنی.

- خواهرای روحانی دیگه چیکار میکنن. عبادت میکنم و در ضمن به بچه ها درس میدم. تازگیها سرپرست به بخش از یتیم خونه شدم همونجائی که پسر خودم هس. از این بابت خوشحالم.

روی تخت نیم خیز شدم و متحیرانه پرسیدم:

- مگه پسر داری؟

- بله. پسر توی یتیم خونه زندگی میکنه. شش سالشه.

خودم را کشیدم تا دهانم بدستهایش رسید. با همه مقاومتی که میکرد انگشتانش را بوسیدم و گفتم:

- ترا خدا بمن بگو چرا مسیحی شدی؟ چرا او مدتی توی صومعه؟ چرا راهبه شدی؟ پسر توی یتیم خونه زندگی میکنه؟ مگه پدر نداره؟

سرش را با تاسف تکان داد و جواب داد:

- متاسفانه بهیچکدوم از این چند چرائی که مقابلم گذاشتی نمیتونم جواب بدم. ازت خواهش کردم که اصرار نکن و دیگه چیزی نپرس.

و باز گفت خدا حافظ و بطرف در رفت. من پتو را از روی خود پس زدم که برخیزم. او ترسید و مضطربانه اظهار داشت:

- اوه چیکار میکنی؟ بخواب. اینکار تو خطرناکه. سینه پهلو میکنی. خواهش میکنم. و مجددا بزور مرا در بستر قرار داد. به او گفتم:

- به به شرط میخوابم که به دو سوال من جواب بدی.

- حالا شد دو سوال.

- خواهر روحانی. اول اسمتو بگو. دوم، آخه من به تو مدیونم. آدرستو بده. باید واسه تشکر پیام بیشت.

- لازم نیس بیای. من کاری نکردم که تو مجبور باشی تشکر کنی. از خدا و از مسیح تشکر کن. اسم من (سوسن).

- فامیلت، اسم فامیلتم بگو.

- نه دیگه. اینو نپرس. خانواده من در تهران مشهوره. توام میشناسی. شش ساله که اینجا هستم. توی صومعه... لندن زندگی میکنم.

نشانی صومعه و نام خودش را گفت و باز هم مرا بوسید و رفت. احساس میکردم گونه ام، جای لبهای او مقدس شده. یک نقطه مقدس و تقدیس شده در همه بدنم. از او بوی محراب کلیسا و بوی شمع نیم سوخته بمشام میرسید و همین عطر به او حالت روحانیت می بخشید. بوقت خروج از اتاق یکبار دیگر برای من دست تکان داد و لبخندی زد و رفت.

من در بستر افتادم و غرق اندیشه شدم. وجود سوسن یکنواخت مجهول در مقابل من ریخته بود. او کیست؟ در صومعه چه میکند؟ چرا یک دختر از یک خانواده معروف تهران به صومعه و دیر پناه برده؟ پسر دارد. پدر این پسر کیست؟ آیا وجود این پسر او را به صومعه کشیده است؟

آنروز و آنشب، فردا و روزها و شبهای دیگر به او فکر میکردم. احساس میکردم دیگر در لندن تنها نیستم. علاوه بر ایرانیان و دوستان و آشنایان ایرانی و انگلیسی خواهری نیز دارم که در صومعه زندگی میکند. چهار هفته با کوشش و پشتکار به تحصیل مشغول شدم که جبران عقب افتادگی چند روز بیماری بشود. هرگز نمیتوانستم سوسن و سیمای دوست داشتنی اش را فراموش کنم. تصمیم گرفتم بعنوان تشکر تعطیلات آخر هفته چهارم را نزد او بگذرانم. صومعه چند مایل از شهر دور بود. با دنیائی شوق سوار شدم و نزد سوسن به صومعه رفتم. مستقیما به مادر روحانی کارین مراجعه کردم و سراغ خواهر سوسن را گرفتم. مادر کارین به دیدن من تبسمی

کرد و دستم را گرفت و گفت:

- دخترم، سوسن در مدرسه است. باید به مدرسه بروی. یک مایل و نیم با اینجا فاصله دارد. بیا، خودم ترا با اتومبیلم میرسانم.

تشکر کردم و راه افتادیم. در راه که اتومبیل کوچک و قدیمی خود را میراند پرسید:

- تو همان دختر ایرانی نیستی که چندی پیش بیمار شده بودی؟

- چرا مادر روحانی. شما از کجا تشخیص دادید؟

- از لهجه ات فهمیدم بیگانه هستی. حدس زدم. دخترم سوسن خیلی از تو تعریف میکرد. من به سوسن خیلی علاقه دارم. او یکی از بهترین دختران صومعه است. تمام ساعات فراغتش را در محراب به عبادت میگذراند. وقتی شنیدم یک دختر ایرانی در لندن بیمار شده و از صومعه کمک میخواهد، سوسن را فرستادم. میدانستم دو دختر همزبان وقتی در یک کشور بیگانه یکدیگر را بیابند خوشحال میشوند.

- متشکرم مادر روحانی. منم به خواهر سوسن دل بسته ام. محبتش را فراموش نمیکنم. از شما و از او سپاسگزارم.

- از خدا و از مسیح تشکر کن.

بمدرسه که رسیدیم کارین مرا به دفتر هدایت کرد و خودش برای سرکشی به آسایشگاهها و سالن غذاخوری رفت. من و سوسن در آغوش هم فرو رفتیم. بدیدن او از شوق و سرور گریه ام گرفت. سر و روی و مویش را غرق بوسه کردم. چند دقیقه ای که حرف زدیم از یکی دیگر از خواهران روحانی خواهش کرد که (جمشید) پسرش را بیاورد. او رفت و یکربع ساعت بعد با پسرک سبزه رو و سیاه چشم و مویسیاهی برگشت. پسرکی که اگر میان صد بچه دیگر بازی میکرد باسانی ایرانی بودنش تشخیص داده میشد. من جمشید را در آغوش بقیه در صفحه بعد

## به آسمان تهران که رسیدی...

گرفتم و بوسیدم. پس از اینکه پسرک شش ساله بمیان اطفال دیگر بازگشت، بفارسی گفتم:

- سوسن، خواهش میکنم از گذشته خودت واسه من حرف بزن. خیلی بدیدن تو علاقه داشتم. من تا یکماه و نیم دیگه برمیگردم ایران. دیگه اینجا نیستم که از دیدن من ناراحت بشی.

- هیچ ناراحت نمیشم عزیزم. ابدای فکر نکن. چشم، بهت میگم. روزی که خواستی بری ایران. نه حالا، توی فرودگاه میگم. بمن تلفن کن، علاوه بر بدرقه یه کاریم دارم، یه خواهشی که باید برام انجام بدهی.  
- با کمال میل.

از سوسن مهربان و مرموز خداحافظی کردم و با مادر روحانی کارین به صومعه بازگشتم و از آنجا بوسیله قطار خود را به لندن رسانیدم و

باز به تحصیل مشغول شدم. در طول یکماه و نیم که گذشت، دو سه بار تلفنی با او تماس گرفتم و حالش را پرسیدم. سرانجام آخرین مرتبه که بوسیله تلفن با سوسن صحبت کردم حرکت را با اطلاعش رسانیدم. او خوشحال شد و گفت: - خوب آگه میخوای با هم حرف بزیم نیمساعت زودتر در فرودگاه حاضر باش. هواپیما ساعت هفت و بیست حرکت میکنه؟ تو ساعت شش و پنجاه اونجا باش.

- نیمساعت برای گفتن یه قصه مفصل کافیه؟

- بله، گفتم که مفصل نیس. خیلی کوتاهه. اشتباهه هیچوقت طولانی نمیشه مگه برای آدمائی احمق تر از من.

خداحافظی کردیم و گوشی را گذاشتم. روز معین سر ساعت او را در فرودگاه لندن دیدم. موضوع سفر به ایران و دیدار پدر مادر و دوستان و

خویشاوندان را فراموش کرده بودم. سراپا محو او شده بودم. چشم بدهانش داشتم و با اشتیاق زایدالوصفی میخواستم از سرگذشت عجیب سوسن مطلع و آگاه شوم. روی راحتی سالن فرودگاه کنار من نشست. هرکس از کنار ما میگذشت سلام میکرد. مردان کلاه برمیداشتند و سر فرود میآوردند و سوسن با مهر و محبت و فروتنی پاسخ میگفت. مشاهده این صحنه بقدری در نظر من عجیب مینمود که موی بر تنم راست میکرد. حالت جذب روحانیت بیسابقه و غیر قابل تصویری می بخشید. سوسن آهی کشید و در حالیکه یکدست مرا در دست گرفته بود و خواهرانه میفشرده گفت:

- من در يك خانواده خوشبخت و مرفهی بدنیا آمدم و بزرگ شدم. شب عید هفت سال پیش با مامان و خواهرم بقیه در صفحه بعد

## جدول کلمات متقاطع

11 10 9 8 7 6 5 4 3 2 1


1  
2  
3  
4  
5  
6  
7  
8  
9  
10  
11

- افقی:** ۱- این هم برای خود یکپا فضولباشی است ۲- شکوه و جلال - زیبا و شیک - گیاه دریائی با خاصیت ۳- خطیب مشهور فرانسوی در عهد انقلاب - ضمیری است ۴- امتناع ورزیدن - کلاه فرنگی - مایه قوت و روشنی دلها ۵- اگر هم تریچه نباشد کوچولو و جمع و جور است - از شهرهای ایران ۶- تا اندازه ای از دکان هم کوچکتر است - از ترکیبات ضد عفونی ۷- موسسه بزرگ آمارگیری در آمریکا - از قهرمانان بالزاک که مظهر خست و پستی است ۸- با دلی پر خون بر سر تنی تبار می نشینند - مادر - فرمانروای دیوانه ای که شهری را به آتش کشید و خود به نغمه سرائی پرداخت ۹- گوشت - از بزرگترین آثار حماسی جهان ۱۰- بلند - میکشند تا تندتر بتازند و زودتر

برسند - از خود راضی بیشتر میزند ۱۱- تهران را به زاویه مقدسه مربوط میساخت.

**عمودی:** ۱- اگر مال حیات باشد دو روزی بیش نیست - چند سال پیش کور شده بود تا مظهر کذب باشد ۲- از عوارض کمر - اخم و تخم - از نویسندگان غرب که به شرق نیز ارادتی خاص ورزیده ۳- صاحب مال - ضمیر متصل ۴- از انواع تصدیق - داستان تنهائیش را جایزه ای نصیب آمد ۵- از ترکیبات موجود در بدن - باین وسیله نیز میتوان اشخاص را از میدان بدر کرد - حمله ۶- از قهرمانان کتاب بوف کور - کجاوه تابستانی ۷- از حیوانات زیبا و نجیب - چیزی نمانده بود که مفت شود - همیشه باریکش را پسندیده اند ۸- دبه در آوردن و جر زدن - جاودان ۹- قلعه شطرنج - از لوازم درشکه ۱۰- خوردنش معمولا دردناک است - بالانشین - کوشش ۱۱- اکبرش با نفس است - بعد از پشت پا می خورند.

## به آسمان تهران که رسیدی...

که دو سال کوچکتر از من بود برای گذراندن ایام نوروز به آبادان رفتیم. خیلی خوش گذشت. این گردش نوروزی برای من يك رویا بود و يك رویا شد. رویائی جاودانه و فراموش نشدنی. هنگام بازگشت پسر جوانی در کوبه ما بود. پسری کوتاه قد با چشمان درشت سیاه، نگاهی نافذ اما سیمائی شیرین و دوست داشتنی و گرم و مهربان. دیده اید که گاهی بعضی قیافه ها با بیننده حرف میزنند سخن میگویند و قصه ها دارند که انسان میفهمد. او با نگاهش با من حرف زد. سخن گفت. نمیدانم چه گفت چه قصه ای حکایت کرد که من مثل کودکان بخواب رفتم. لذت بردم و مست و گرم شدم و دیگر نتوانستم کلاف سر در گم نگاهم را که با نگاهش درهم آمیخته و گره خورده بود قیچی کنم. این کشش و کوشش عاشقانه تا تهران ادامه داشت. بیست و

دو ساعت بی آنکه يك کلمه حرف بزنیم با هم سخنها داشتیم و راز و نیاز. در ایستگاه تهران او را گم کردم. گم کرده ای که جانم را، روحم را، همه ذرات وجودم را با خودش برد. من او را گم کردم ولی او مرا گم نکرده بود. آسان یافت. از روی شماره فیش جامدانهها و یا بوسیله دیگر. بعدها نیز که با هم روبرو شدیم از (جمشید) نپرسیدم. اینجا حرفش را بریدم و گفتم:

- اسمش جمشید بود؟

- بله. پسر من را نیز جمشید نامیده ام. پسر من را بیاد او که هنوز هم دوستش دارم و نمی توانم فراموش کنم. اشک در دیدگان خواهر روحانی جمع شد. اندکی لبها را بهم فشرد و سر را پائین گرفت و پس از چند ثانیه ای با گلوی بغض دار ادامه داد:

- جمشید مرا یافت. تلفن کرد و بعد سر را هم قرار گرفت. نتوانستم خویشتن دار باشم و همان روز اول که

در خیابان ملاقاتش کردم متبسمانه پیش رفتم و سلامش گفتم و دستش را فشردم. بی شك اشتباه کردم. قابل شماتت هستم. سستی وضعف نشان دادم ولی راست میگویم، نتوانستم. جمشید در سال اول دانشکده طب تحصیل میکرد. پسری مهربان، خونگرم، صمیمی و دوست داشتنی بود ولی از يك خانواده متوسط و تقریباً کم درآمد و غیر مرفه. خانواده ای که با خانواده من فرق بسیار داشت. راز و نیازهای عاشقانه آغاز گردید. از آینده حرف میزدیم، از عشقمان، از ازدواجمان، از خانه و فرزندانمان و از اینکه چند پسر و چند دختر داشته باشیم و آنها را چه بنامیم.

باز هم مکت کرد. این مکت دردناک بود و بیشتر طول کشید. به اوج اندوه خویش رسیده بود و حساسترین قسمت داستان را میخواست تعریف کند. دو قطره اشکی که گوشه چشمان سیاه و قشنگش جمع شده بود با دستمال حریر سفید خشکانید و ادامه داد: - قرار بود به خواستگاری من بفرستد اما نفرستاد. کنجکاو شدم که چرا طفره میروید. پرس و جو کردم. با دوستانش تماس گرفتم و متأسفانه موقعی فهمیدم دختر عمه اش را عقد کرده که دو ماهه حامله بودم. میتوانید حدس بزنید که يك دختر در شرایط من چه حالی دارد. جرات نداشتم موضوع را به پدر و مادرم بگویم. جمشید را نیز گم کرده بودم. او به بهانه بیماری از دانشکده غایب شده و نزد خواهرش به اهواز رفته بود. بدنبالش رهسپار اهواز شدم. شهری که در آن هم خویشاوند داشتم و هم دوستان شوهردار و خانواده دار و صمیمی و یکرنگ. یکماه و نیم ماندم ولی او را نیافتم. شکمم روز بروز بالاتر میآمد. روی بازگشت به تهران را نداشتم. یکی از دوستان زمان تحصیلی و شوهرش بیاری من شتافتند. هشت هزار تومان بقیه در صفحه بعد

## مراکز پخش نشریه شهیاد:

### خولون:

دفتر نشریه شهیاد: خیابان گیویتی ۱

ویدئو فری - خیابان ایلات ۲۰

کلبو نوریتل - خیابان ایلات ۳۶

ویدئو کامی - دووهوز ۳۰

ویدئو آنا - دووهوز ۲۰

ویدئو شهاب - سوکولو ۸۸

بوتیک هتولین - سوکولو ۴۴

فوتو تک - سوکولو ۹۴

مینی مارکت ایرج - بعل شمطوب ۲۴

کیوسک داوید - دووهوز ۷۶

خلیل یادگار - 052-8295289

انجمن عزز میداوید - 052-3874584

کنیسای ایرانیان - کریت شارٹ

دفتر وکالت مایکل حنائی - سوکولو ۸۶

### اشدود:

منصور طبری - 052-3337942

کفش فروشی شی - منطقه "و"

### تل آویو:

دفتر حسابداری داویدی - لوینسکی ۳۹

رستوران اصفهان - تخنامرکزی جدید

### یافو

هوشنگ ربی - 03-6516089

### یت یام:

شوشنا موره صدق - 052-3952556

مهدی یزدیان - 03-6587218

### ریشون لصبون:

دارالترجمه سلیمانی - 052-3502955

امید کهن - 052-5869646

کاباره میراژ - 03-9562615

موشه توکلی - 052-8793191

### کریت ملاخی:

امید کهن - 052-5869646

### بعرشبیخ:

داریوش - 054-8000955

### فانانیا:

لوازم خانه کی پور - خیابان شوهم ۳

### کفارسابا / هود هشارون:

جیمی پنحاسی - 052-8364710

### پتخ تیکوا:

بوتیک شانتی - خیابان هگانا ۲۵

نمایندهای جدید پذیرفته میشود

## به آسمان تهران که رسیدی...

پول بمن قرض دادن و من حواله ای نوشتم که در تهران از پدرم بگیرند. بعد برای من پاسپورت تهیه کردند و بی آنکه جز آن زن و شوهر کسی بداند به کجا میروم رهسپار لندن شدم. در لندن برای سقط جنین این در و آن در زدم. غافلانه شنیده بودم که در اروپا آسان جنین را سقط می کنند اما در نهایت تاسفت وقتی به لندن رسیدم فهمیدم که اینکار محال است. جرم است، خیانت است مخصوص برای يك دختر بیگانه و خارجی. تصمیم به خودکشی گرفتم. حتی خواستم خودم را از پل در رودخانه بیفکنم اما پشیمان شدم. صاحبخانه ام زن مهربانی بودم يك اسكاتلندی خسیس اما فوق العاده انسان. او که از حال من آگاه شد اتومبیل شوهرش را گرفت، من و جامدانهایم را سوار کرد مستقیما به صومعه نزد مادر روحانی کارین برد.

کارین فرشته است. براستی مادر من است. خیال نمیکنم مادر واقعی من از او مهربانتر و غمخوارتر باشد. مادر روحانی مرا در صومعه پذیرفت. خواهران روحانی دورم ریختند. غم را خوردند. دلداریم دادند و آنقدر از من پذیرائی کردند تا پسرم بدنیا آمد و او را به شیرخوارگاه مخصوص اطفال نامشروع سپردند. خودم نیز در صومعه ماندم. مسیحی شدم و مراحل رهبانیت را طی کردم و بالاخره پس از هشت ماه به کسوت خواهران روحانی درآمدم. امسال که پسرم شش ساله شد اجازه دادند که او را از پرورشگاه بمدرسه انتقال دهم. کارین نهایت محبت را نشان داد و مرا به سرپرستی همان بخشی گماشت که جمشید در آن درس میخواند.

خواهر روحانی سوسن سکوت کرد. باز دست مرا گرفت و میان انگشتان ظریف خود فشرد و آهی کشید و ادامه داد: - این بود قصه زندگی من. حالا که تو به تهران میروی يك خواهش

دارم. این بسته را بگیر.

دست در جیب گشاد قبای خود کرد و بسته نسبتا متوسطی را بیرون آورد و بمن داد و افزود: - این بسته را بگیر. وقتی به آسمان تهران رسیدی آنرا بگشا و از پنجره هواپیما در فضای آسمان تهران رها کن. پاش. همین، جز این از تو خواهشی ندارم.

پرسیدم درون بسته چیست؟ جواب درستی نداد. با اشک و گریه از هم جداحافظی کردیم و من سوار شدم و بسوی ایران حرکت کردم. در هواپیما نیز باو میاندیشیدم. او نمیدانست که من باز هم به لندن باز میگردم. به او دروغ گفتم. اگر میدانست که یکبار دیگر با هم روبرو میشویم همچنان از گفتن سرگذشت خویش طفره میرفت.

با آسمان تهران که رسیدم و خانم مهماندار اعلام کرد کجا هستیم، بسته را از ساک بیرون آوردم و گشودم. درون آن چه بود؟ عکسی از خودش و جمشید معشوقش و مقصداری برگ گل یاس سفید خشکیده. گلی که حتما جمشید دوست میداشت. بسته گشوده را بدست مهماندار سپردم و طبق خواهش من او در هوای تهران پخش کرد. برگ گلها کجا رفتند؟ چه شدند؟ کسی نمیداند.

تابستان که تمام شد باز به لندن باز گشتم و تحصیل را از سر گرفتم. تصمیم داشتم برای اینکه دیگر دروغ فاش نشود بسراغ خواهر روحانی سوسن نروم. همینکار را کردم تا دو ماه پیش که باز مقدمات سفر تابستانی به تهران را فراهم می کردم برای انجام کاری به سفارت ایران رفتم. همین که وارد شدم، اوه، در راهرو با زن و شوهر جوانی روبرو شدم که دست پسرک هفت ساله سیاه چشمی را در دست داشتند و بسوی من میآمدند. در اولین نگاه آنها را شناختم. هر سه نفر را. زیرا در هواپیما عکس جمشید پدر را نیز دیده بودم. سوسن که دیگر لباس روحانیت بتن نداشت و مینی ژوپ خوشدوختی پوشیده بود از شوق فریادی کشید،

دستها را بدور گردن من حلقه کرد و صورتم را بوسید و گفت:

- ای خدا. چقدر عقب تو میگذستم. من خوشبختی خودمو بتو مدیونم.

- بمن چرا؟

- تو بودی که برگ گلها را در آسمان تهران پخش کردی. این کار را یکی از خواهران روحانی بمن آموخته بود. دعائی برای یافتن گمشده. دو ماه بعد جمشید خودش در صومعه بسراغ من آمد و بلافاصله ازدواج کردیم و برای جمشید کوچولو هم از سفارت ایران شناسنامه گرفتیم.

مرا با شوهرش و پسرش آشنا کرد. جمشید کوچولو بفارسی شکسته بکسته ای گفت:

- خوشحالم. مامان از شما حرف میزد. شما خاله من هستین.

صورتش را بوسیدم و از آنها جداحافظی کردم.

سوسن معتقد است که دعا، دعائی که خواهران روحانی به او آموخته بودند، جمشید را به لندن کشانید و سعادت از دست رفته اش را بازگردانید. اما من عقیده دارم که عاملی نیرومندتر این مهم را انجام داد. آن عامل را شما هم میشناسید. همه میشناسند. عشق. عشق و فقط عشق. □

### خوانندگان محترم نشریه شهیاد

به دلیل مشکلات مالی و بمنظور تداوم هرچه بیشتر حیات نشریه، بنابه تصمیم هیات مدیره شهیاد، چاپ اشعار، مقالات، اخبار و اطلاعیه ها، بیوگرافی اشخاص و دیگر مطالب ارسالی شما مستلزم قبول هزینه چاپ آن (برحسب قطع و اندازه مورد لزوم) میباشد.

متمنی است این اقدام ما را با توجه به مشکلات موجود، با نظری صادقانه پذیرفته و در این راه ما را همیار باشید.